

در وصف اصفهان و مناظره گلها

۲

در تعریف حوض آب گوید

بهر سویش نمایان حوض آبی	گل آن باغ و بستان را کلابی
بشیرینی چو گفتار عزیزان	بصافی چون ضمیر صبح خیزان
چو چشم عاشقان پیوسته بر آب	مصفا تر ز جام شیر و مهتاب
دم آبی از آن هر کس که خوردی	باب زندگانی راه بردی
چو بر آن منزل عالی رسیدیم	بمدل نقش تماشایش کشیدیم
بسا ز خویش تار عیش بستیم	دمی چون آب بر خاکش نشستیم
شنیدم بلبلسی با ناله زار	
که می کرد این غزل هر لحظه تکرار	

غزل در تعریف عشق گوید

بیا ای شیخ در کاشانه عشق	بین روح القدس پروانه عشق
شرابی را که در جنت شنیدی	بین در ساغر و پیمانه عشق
هر آن گنجی که در معموره جوئی	بود در گوشه ویزانه عشق
هر آن یاری که از چشم تو دور است	بود هم مشرب و هم خانه عشق
بیا که از یک جلوه ناز	شوی لایمقل و دیوانه عشق
نشاید کم ز خشتی بود کاین جا	نهد سر بر سر خمخانه عشق

چو از بلبل مر این ابیات رمزی
شنیدم جمله از افسانه عشق

غزل در شوق گوید

مراهم شوری از تو بر سر آمد
هوای دلبرم در دل در آمد

دیگر ره بسته‌ای از باز گشتم
 ز راه دل بکوی یار رفتم
 کشیدم آه سردی از دل ریش
 نقاب از چهره معنی کشادم
 برخ زرد و بدل افکار گشتم
 ز پا افتادم و از کار رفتم
 نشستم با خیال یار بی خویش
 بنائی از سخن از نو نهادم
 در گنج سخن را باز کردم
 ز هجران این غزل آغاز کردم

غزل در هجر گوید

الا ای شاهباز کبک رفتار
 بیا جانا که سیر باغ و بستان
 ندارم مونسی در کنج هجران
 دل پسر خونم از داغ جدائی
 گذاری کن بسوی این گرفتار
 بچشمم بی تو صحرائی است پر خار
 بجز صبر کم و اندوه بسیار
 بود چون گلخنی بر طرف گلزار
 بیا جانا که رمزی را شکفته
 گل آشفتنکی بر طرف دستار

قطعه

نصیحت از زبان بلبل

چه بریاد وصال دلبر خویش
 شنیدم باز صوت عاشقانه
 که می کرد این نصیحت بامن زار
 اگر داری هوای یار در سر
 نظراز غیر جانان بایندت دوخت
 که هرگز غیر یارش در نظر نیست
 ترا هم چشم حق بین گر بسرهست
 نبیند چشم حق بین غیر حق را
 اگر صد خار باشد بایکی گل
 هزاران شمع اگر پروانه بیند
 بچشم آنکه ابجد خوان یا راست
 اگر در آتشی گس در لب جو
 نباشد هیچ جامی خالی از وی
 ز بادش باده در خم چون فلاطون
 غزلخوانی نمودم با دل ریش
 ز مرغ نغمه سنجی خوش ترانه
 که ای آشفته دیوانه کردار
 و گر خواهی وصال روی دلبر
 نظر بازی ز نرگس باید آموخت
 ز گلزار و ز گلچین اش خیر نیست
 مدامت یار جانی در نظر هست
 اگر صد بار گردانی ورق را
 بغیر از گل نبیند چشم بلبل
 برای سوختن یک را گزینند
 یکی باشد الف گر صد هزار است
 یکی خواه و یکی بین ویکی جو
 ولی پنهان بود چون نشسته در می
 ولی از جوش سودا گشته مجنون

اگر می میخوری بریاد او خور
کسی را باده صافی حلال است
بزن بر یاد او جام شبانه
دمی چون اعتمادی نیست برجان
که حاصل گردد از هر قطره صدر
که دایم باخیالش درو سال است
که غافل میرود عمر از میانه
غنیمت دان زمانی سیر بستان
که بر عمر اعتمادی بر جهان نیست
تو تا دم میزنی دم در میان نیست

قطعه در ساقی نامه

سحر که بلبلای این بیت میگفت
چه در خوابید مستان گل بیارست
چرا عاقل دمی هشیار باشد
ز جوش بلبلان در باغ وبستان
ز نونگ نغمه این گوهر همی سفت
چه هشیاریدا بی دردان بهارست
دمی بی باده در گلزار باشد
چرا خاموش بنشیند سخندان
خوشا ساقی خوشا کنجی ز گلزار
خوشا نندی که سرمست الست است
خوشا بزمی که در گلزار باشد
خوشا آن عاشق که مستان گشته با بار
گهی دست و گهی پایش ببوسد
دمی کسردن به تازی زندگانی
بود خوشتر ز عمر جساودانی

قصم نامه

بیا ساقی بیا ای غیرت خور
بیا ای نوبهار چشم عاشق
بیا ساقی به میمای شکسته
به مستانی که سرمست الست اند
به مخموری که باخود در ستمیز است
بحق بینی که حیران تو باشد
به ز ناری که از زلف بتان است
به معشوقی که اورا میل ناز است
به محرابی که ابروی تو باشد
که بر این بینوای رند مخمور
بود هر قطره ز آن می بجر نوری
بدهان می که گیرم راه مستی

بیا ای بزم جان را شمع کافور
دل ناساز عاشق را موافق
به آن بازار دل‌های شکسته
بدل هشیار و در کردار مستند
به شیاری که از خود در گریز است
بیاد آب حیوان تمو باشد
به تسبیحی که خاک عاشقان است
بان عاشق که با آن در نیاز است
بان چشمی که بر روی تو باشد
بده جامی که تا بد از رخس نور
رسد بردل از او هر دم شعوری
نهم از سر هوای خود پرستی

عنان نفس کافر کیش گیرم ره افتادگی در پیش گیرم
 زان پا بر بساط زهد و تقوی بگیرم گردن پسر فیض مینا

زمانی بی‌ریا مستانه باشم
 ز خویش و آشنا بیگانه باشم

ایضاً قسم نامه

بیا ساقی به آن شیرین تبسم که در وی گشته شور عالمی کم
 به صید بسمل در خون طپیده بصدای که تیغ کین کشیده
 به زخم تیغ زهر آلود یاری به مرهم کاری لعل نگاری
 بشهد شکرستان لب یار بزهر تلخی گفتار اغیار
 به صبح عارض خورشید رویان بشام طره آشفته مویان
 بان بوئی که در موی تو باشد بان رنگی که بر روی تو باشد
 بشوق قاصدی کز جانب یار برد پیغام سوی عاشق زار
 به ایمانی که در پیش تو باشد بان کفری که در کیش باشد
 بفریاد و فغان داد خواهان به عدل پادشاهی پادشاهان
 که بر این تشنه لب زان چشمه نور به آبی به رنگ آتش طور

چه آب آن آب کز دل غم زداید
 جمال شاهد معنی نماید

تعریف شراب گوید

شرابی ده که چون رخ بر فروزد تجلی وادی ایمن بسوزد
 شرابی ده که گر از جام ریزد غبار از خاک چون خورشید خیزد
 شرابی ده که در دل چون درآید نفس از دل چو بوی گل برآید
 شرابی ده که جان تازه بخشد بیخاکم فیض بی اندازه بخشد
 دلم را زین کدورت پاک سازد مرا آئینه ادراک سازد
 اگر نوشد از آن پیر کهن سال ز سر گیرد جوانی همچو اطفال
 اگر ممسک از آن یک قطره نوشد نظر از هر چه غیر اوست پوشد
 اگر کافر خورد گردد مسلمان مسلمان گر خورد گردد سلیمان
 خرابم کرده ای آباد گردان ز بند غم دمی آزاد گردان
 بیا ساقی که جوش بلبلان است اثر با تیر آهم هم‌عنان است
 فروغی از شراب بسی غشم ده چراغ افسرده جانم آتشم ده
 تجلی ده ز جام طور دل را مخمرکن ز نو این آب و گل را
 بزنی آبی بر آتش این ادادان که آب آتشینت میدهد جان
 چه آتش یعنی آب زندگانی گل شاداب عیش جاودانی

بیا ساقی که سیر بوستان است
 زمین امروز رشک آسمان است